

اتوبیوگرافی: طرحی از گذشته (۶)

ویرجینیا وولف
ترجمه مجید اسلامی



قایق‌های سار دین آمدند!

رسال جامع علوم انسانی

همان احتیاط همیشگی راه‌ورسم کار را سنجیده، من در آستانه به دنیا آمدن بودم؛ و گرچه دل‌شان می‌خواست تعداد اعضای خانواده را محدود نگه دارند، [مادر] مرا که باردار شد (۱۸۸۲) معلوم شد که قرار نیست در این کار موفقیتی حاصل شود. آدریان پس از من از راه رسید (۱۸۸۳) - باز هم ناخواسته، این قضیه آرامش و وفور نعمت آن روزها را نشان می‌دهد زیرا مردی که پول برایش کابوسی شنیع محسوب می‌شد، برایش ممکن بود که به قول خودش در ناخن انگلستان [منظور منطقه‌ای دور از مرکز است. م.] خانه‌ای تهیه کند - طوری که هر تابستان با هزینه نقل و انتقال خانواده، پرستارها و خدمتکاران از یک سوی انگلستان به سوی دیگر آن روبرو بود، اما او

غیرمستقیم، به‌سراغ تابی بر خواهم گشت. پدر، به‌نظرم، طی یکی از آن پیاده‌روی‌های طولانی‌اش، قاعدتاً در سال ۱۸۸۱، سنت‌ایوز را کشف کرده بود. قاعدتاً تاند هاوس را دیده بود که متعلق بود به G.W.R. و قاعدتاً شهر را هم دیده بود، که تقریباً همان‌طوری مانده که در قرن شانزدهم بوده؛ و برکه را که همان‌طوری مانده که در ابتدای تاریخ بوده. طی همان سال اول بود، به‌نظرم این‌طور شنیده‌ام، که خط آهن سنت‌ارث به سنت‌ایوز افتتاح شد. تا آن موقع سنت‌ایوز هشت مایل با هر خط آهنی فاصله داشت. و فکر کنم، همان‌طور که شاید داشته‌اند و پیش از تره‌گنا می‌جویده، فکر کرده این‌جا می‌تواند جای خوبی برای اقامت تابستانی ما باشد - و با

در این روز نمناک (بیست و دوم سپتامبر ۱۹۲۰) ادامه می‌دهم؛ و اکنون طوری ست که به هوا از این نظر که بر اشغال کشور تأثیر می‌گذارد فکر می‌کنیم، از این نظر که بر بیماران‌های لندن تأثیر می‌گذارد - نه از این نظر که هوایی ست که شخصاً دوست داریم یا دوست نداریم. ادامه می‌دهم، چرا که در نوشتن رمانم [میان‌پرده] به یک بن‌بست رسیده‌ام. پیش از این انقطاع، دانشم از تابی می‌گفتم. و دیشب (چون از این گفته کلاویو که خانواده آرتپ از جمله هلن آرتپ همکار راجر فرای می‌خواهند بیابند این‌جا اقامت کنند حالم بد شده بود)، دانشم خودم را با فکر کردن به سنت‌ایوز برای خواب آرام می‌کردم. درباره سنت‌ایوز خواهم نوشت؛ و به تناسب با آن به شکل

این کار را می‌کرد. این مسافت در دوسال بود؛ معنی‌اش این بود که فقط تابستان‌ها می‌توانستیم به سنت‌ایوز برویم. بیلاق‌مان محدود می‌شد به دو ماه یا دو ماه و نیم. در نتیجه همین امر بیلاق را بر حرارت‌تر می‌کرد. و به تبع آن، شاید هیچ چیز نزد ما بچه‌ها مهم‌تر از اقامت تابستانی‌مان در کورن‌وال نبود. رفتن به انتهای انگلستان؛ داشتن خانه‌ای اختصاصی، باغی اختصاصی - داشتن آن خلیج، آن دریا، و تپه؛ باتلاق کلاچی و هالستاون؛ خلیج کاریبس؛ لاند؛ زور، تری ویل؛ کنرادزهد؛ شنیدن صدای امواج از پشت کرکه‌های زرد در همان شب اول؛ کشتی سواری؛ سفر کردن گودال در ساحل؛ بالا رفتن از صخره‌ها و تماشاای شقایق‌های دریایی با شاخک‌هایی که گسترش یافته‌اند در برکه‌ها؛ گهگاه یافتن ماهی‌های کوچکی در حال جست‌وخیز؛ مراجعه به کتاب‌های درسی در اتاق غذاخوری و دیدن تغییر نور روی موج‌ها؛ رفتن به شهر و خریدن قوطی یونز یا هر چیز دیگری از مغازه‌های لانا؛ خانم لانا؛ تمام چهره‌اش را با جعبه‌های کلاه گیس‌اش می‌پوشاند؛ پیش خدمت‌ها می‌گفتند آقای لانا؛ «طریق یک آگهی» با او ازدواج کرده؛ استامام آن همه بوهای مشکوک در سرازیری خیابان‌های کوچک؛ و دیدن آن همه گریه؛ و زن‌هایی که پای‌شان را از خانه می‌گذاشتند بیرون و سطل‌های آب کثیف را به جوی‌ها سرازیر می‌کردند؛ هر روز خوردن یک بشقاب بزرگ خامه کورنیش؛ با رویه زرد؛ پر از شکر قهوه‌ای ... می‌توانم صفحه‌های فراوانی را بر کنم

از یک خاطره به خاطره‌ای دیگر از چیزهایی که تابستان‌های سنت‌ایوز را بدل می‌کرد به بهترین آغاز ممکن برای زندگی. با خریدن تالندهاوس، پدر و مادرم به من چیزی دادند از هر نظر غیر قابل ارزش گذاری. تصور کنید وقتی به بجگی‌ام فکر می‌کردم فقط سورری یا ساسکس یا جزیره‌ی وایت را برای فکر کردن داشتم. شهر آن موقع همان طوری بود که احتمالاً در قرن شانزدهم بود؛ شبیه یک تخم مرغ، هر می از خانه‌هایی با گرانیت سفیدشده، روی شیبی که در کودی ایجاد شده در جزیره بود. آن‌جا را به عنوان سرپناه ساخته بودند - برای عده‌ای ماهی گیر ساخته بودند، آن موقع که کورن‌وال روستایی بود همان قدر دور از انگلستان که اکنون اسپانیا هست. یک شهر کوچک شیب‌دار بود. بسیاری از خانه‌ها از پیاده‌رو تا در ورودی‌شان پله می‌خورد. دیوارها از سنگ‌های ضخیم گرانیت بود، به نظر من، تاد مقابل دریا و توفان مقاوم باشد. این سنگ‌ها از شست‌وشوی آب به رنگ خامه کورنیش بودند. هیچ چیز چشم‌نوازی در آن‌ها نبود، نه آجر قرمزی، نه سقف پوشالی؛ قرن هجدهم هیچ نشانی باقی نگذاشته بود، آن‌گونه که در جنوب، سنت‌ایوز می‌توانست دیروز ساخته شده باشد؛ یا در زمان فاتحین، نه معماری داشت؛ نه نظم آگاهانه. بازار یک محوطه سنگ‌فرش ناصاف روباز بود؛ کلیسای یک کلیسای گرانیت بود - مربوط به چه دورانی، نمی‌دانم. شهری بود یادخور، پرسروصدا، ماهی‌زده، پر بیاهو، با کوچ‌های تنگ؛ به رنگ صدف سیاه یا صدف چسبنده؛ مثل دسته‌ای صدف‌دار ناهمگن، صدف خوراکی یا صدف سیاه، همگی مجتمع و در هم مخلوط.

خانه‌ما، تالندهاوس، بیرون شهر بود؛ روی تپه. این که [کی آن را ساخته‌اند و] G.W.R آن را برای کی ساخته،

نمی‌دانم؛ فکر کنم توی دهه چهل یا پنجاه بود؛ خانه‌ای چهارگوش، مثل نقاشی‌های بچه‌ها؛ تنها عنصر چشم‌گیرش سقف صافش بود و نرده‌های چوبی که دور تادور سقف کشیده شده بود. وقتی ما وارد شدیم، نمای دلپذیری داشت - درست کنار خلیج و فانوس دریایی گادرووی. در سرازیری تپه، کمی چمن بود، و دورش را بوته‌های پرپشت اسکالونی احاطه کرده بود، که برگ‌هایش کندنی بود و فشاردانی و بوکردنی؛ گوشه کنارها و چمنزارهای بسیار داشت که هر کدام اسم داشت؛ باغ قهوه؛ چشمه؛ زمین کریکت؛ کنج عشق؛ زیر گلخانه؛ آن‌جا jackmanii سبز می‌شد؛ روی نیمکت زیر jackmanii، لئو ماکس با کیتی لوشینگتن نامزد کرد (به نظر من شنیدم پدی داشت باپرسر حرف می‌زد که تابی این موضوع را اعلام کرد)؛ بستر توت‌فرنگی؛ باغ مطنخ؛ آنگیر؛ و درخت بزرگ. این همه جای مختلف همگی در یک باغ جمع بود؛ زیر باغی وسیع بود - به نظر من، دست‌بالا دو یا سه جریب. از یک دروازه چوبی بزرگ وارد تالندهاوس می‌شدی، صدای کلیک کلونش هنوز در گوشم است؛ از صندلی کالسکه می‌رفتی بالا؛ با دیوار خیس خورده یا بلند پوشیده‌شده با نوعی گیاه رونده و بعد می‌رسیدی به محل دیده‌بانی در سمت راست. این‌جا

هر سپتامبر یک روز صبح داد می‌زدیم: «قایق‌های ساردین آمدند!»
قایق‌های ساردین مثل کفش‌های سیاه بودند، چون هر کدامشان در یک طرفشان حلقه بزرگی از تور.

تپه‌ای بود پر از علف و بدون درخت، که تادیوار باغ ادامه داشت. آن‌جا بود که وقتی علامت را به صدا درمی‌آوردند، می‌توانستی بایستی و تماشا کنی. اگر علامت را می‌دادند، وقتش بود که قطار سنت‌ارت به ایستگاه برسد - قطاری که آقای لولول را آورد، آقای گیز، استیلمن‌ها، لوشینگتن‌ها، اما این قضیه بزرگ‌ترها بود - که به استقبال دوستان‌شان می‌رفتند. ما هیچ وقت دوستی نداشتم که پیش ما می‌ماند. آیا می‌خواستیم داشته باشیم؟ به نظر من «ما چهارتا» کاملاً خودکفا بودیم. وقتی یک‌بار خانم وست‌لیک همراه خود دختری به نام لژی را از زور آورد، من «دور باغ دواندمش»، بزرگ‌ترها می‌خندیدند و کارم را تأیید می‌کردند. آن‌ها خوش‌شان می‌آمد که ما مستقل باشیم.

از محل دیده‌بانی، آن موقع چشم‌انداز وسیعی از خلیج پیدا بود. آقای سیمونز می‌گفت او را یاد خلیج ناپل می‌اندازد. خلیج آغوشی پهناور بود، پراحتا، با ساحل شنی، سبز نقره‌ای با تپه‌های ماسه‌ای، که از یک سو به صخره‌های فانوس دریایی منتهی می‌شد، که دو ایستگاه سیاه را شکل می‌داد، که روی یکی‌شان برج سیاه و سفید فانوس دریایی قرار داشت. در سوی دیگر، رود هیل سدی را تشکیل می‌داد، مثل رنگی در امتداد ماسه‌ها، با دیرک‌های کانال که روی‌شان مرغان دریایی می‌نشستند. این پهنه امواج دریا مدام تغییر رنگ می‌داد: آبی سیر؛ سبز روشن؛ سبز؛ ارغوانی؛ نقره‌ای، کشتی‌ها مدام در آمد و شد بودند؛ خط دریایی هینز، اغلب کشتی‌های کوچک بخاری که برای حمل زغال به کاردیف می‌رفتند. در هوای بد همه نوع کشتی باری برای پناه گرفتن از راه می‌رسیدند - کشتی‌های کوتاه، با میله‌ای در میانه، رنگ‌شده به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای. گهگاه یک کشتی

سه دودکش آن‌جا لنگر می‌انداخت؛ و هر از گاهی برخی قایق‌های بادبانی مشهور. آن‌ها زمان قایق‌های ماهیگیری به‌طور مداوم از اسکله می‌آمدند - قایق‌های لاگر، که بادبان‌های‌شان را تا نیمه می‌افراشتند؛ قایق‌های سنگین‌تر زمخت که تا آن دورها می‌رفتند، برای ماهیگیری آب‌های عمیق، و قایق‌های سبک‌تر مخصوص صید ماهی ماکرو، که شب‌ها بازمی‌گشتند، جزیره را دور می‌زدند و بادبان‌های‌شان را جمع می‌کردند. هر سپتامبر یک روز صبح داد می‌زدیم: «قایق‌های ساردین آمدند!» قایق‌های ساردین بیش‌تر اوقات در ساحل بودند. اما به‌طور معمول اوایل پاییز به کمک اسب آن‌ها را به آب می‌انداختند، مثل کفش‌های سیاه بودند، چون هر کدامشان در یک طرف‌شان سقف داشتند، و در طرف دیگرشان حلقه بزرگی از تور. هفته‌های متعددی آن‌جا قرار می‌گرفتند؛ منتظر هوئ‌ر که در اتاق سفید نگاهانی در خلیج کاریبس ساردین‌ها را مشاهده کند، و بوقش را به صدا درآورد. بعد آن‌ها تورهای‌شان را می‌انداختند. اما چند سالی بود که قایق‌ها منتظر باقی مانده بودند. می‌گفتند ساردین‌ها را قایق‌های ماهیگیری بخاری آزرده‌اند؛ آن‌ها هرگز به ساحل خلیج سنت‌ایوز نمی‌آمدند. اما یکبار صدای بوق هوئر را شنیدیم - سوتی واضح و طولیل. تمام تورها را

می‌انداختند. دوایر نقطه‌چینی از چوب‌پنبه و تور سیاه زیر آن می‌دیدیم. اما دسته بزرگی از ماهی‌های ساردین، که از آن بالا زیر آب دیده می‌شدند، از خلیج می‌گذشتند؛ و تورها را دوباره می‌انداختند. (تازه در سال ۱۹۰۵ پس

از مرگ پدر بود که ما چهارتا در خلیج کاریبس یک خانه کوچک اجاره کردیم که ساردین‌ها از آن‌جا می‌آمدند؛ و یک روز صبح زود سوار قایق شدیم و دریا نقره‌گون و کف‌آلود در تلاطم بود. یادم است چند غریبه از قایق مجاور یک مشت آب کف‌آلود را به قایق ما پاشیدند. یادم است مقاله‌ای در توصیف آن نوشتم که به نظر من رد شد. در تمام سال‌هایی که سنت‌ایوز بودیم ساردین‌ها دیگر نیامدند؛ و قایق‌های ساردین در ساحل جرت می‌زدند و ما عادت داشتیم شنا کنیم و به آن‌ها بیاویم؛ و پیر مردها را ببینیم که زیر چادری برزنتی قهوه‌ای خوابیده‌اند. این تصویری بود که پدر را غمگین می‌کرد. او برای ماهیگیران احترام زیادی قائل بود. فقرشان دغدغه‌اش بود؛ و البته مادر، که در سنت‌ایوز سرکشی می‌کرد و فعالیت انجمن پرستاری‌اش را آغاز کرده بود - انجمن پرستاری جولیا پرنسپ استیون پس از مرگش بنیاد نهاده شد؛ و به نظر من، آرنولد فورستر به من گفت، که هنوز این انجمن وجود دارد.

هر سال در خلیج راگانا اتفاق می‌افتاد. قایق زوری وجود داشت، و پرچم‌های کوچک از این دیرک به آن دیرک وصل می‌شد. آدم‌های سرشناس سنت‌ایوز سوار قایق می‌شدند. بعد همه قایق‌های کوچک می‌آمدند بیرون. دسته‌ارکستر می‌نواخت. ما می‌رقیم در مالاکف و در میان جمعیت می‌ایستادیم و به صدای موسیقی که روی آب طنین‌اندا می‌شد گوش می‌دادیم؛ و بعد تفنگی شلیک می‌شد و قایق‌ها به حرکت درمی‌آمدند و دور خلیج مسابقه می‌دادند؛ یا شناگران به آب شیرجه می‌رفتند، و سرهای کوچکی را می‌دیدیم که در آب غوطه‌ور بودند و بازوانی که برقی می‌زدند. یک سال آن پستیچی موفرفری زیبا دوم شد. گفت: «خودم گذاشتم آن دیگری برنده شود



آب را نقطه چین می کردند و موسیقی که روی آب طنین انداز می شد، چه قدر شبیه فیلم های فرانسوی ست. در آن ایام، به جز تعدادی نقاش، به سنت ایوز مهمانی نمی آمد. سنت های آن جا خاص خودش بود: در ماه اوت راگاتا بود. هر دوازده سال یک بار، پیر مرد ها و پیر زن ها دور Knills Steeple می رقصیدند و به هر زوجی که بیش تر می رقصید، شهردار، دکتر نیکولز، که در این مراسم شنلی با حاشیه خبز می پوشید - یک شیلینگ؟ یک کرون؟ بادم

تا آن محل، چشمه آب معدنی تلقی شود. اسکله ای در کار نبود؛ میدانی هم نبود؛ فقط این فضای زاویه دار بود که چند نیمکت سنگی داشت، که رویش ماهی گیران باز نشسته با آن پلوور های آبی شان روی آن می نشستند، سیگار می کشیدند و گپ می زدند. روز راگاتا - که همیشه آفتابی بود - در ذهنم باقی می ماند، و مرا به فکر فرو می برد، که این روز با آن پرچم های کوچکش و قایق های کوچکش و حرکتش و آدم هایی که روی ماسه ها و روی

چون آخرین شانس اش بود.» مسابقه های خاصی بود برای مرد ها، برای پسر ها؛ مسابقه هایی برای قایق های لاغر، برای قایق های تفریحی. ایام خیلی خوشی بود، پرچم ها تاب می خورد و تفنگ شلیک می شد و موسیقی دسته ارکستر سنت ایوز از قایق راگاتا روی آب طنین انداز می شد. جماعت روی مالاکف جمع می شدند - در همان فضای هشت ضلعی انتهای تراس، که احتمالاً طی جنگ کریمه ساخته بودند، و تنها کوشی بود که صورت گرفته بود

نیست - جایزه می‌داد این مراسم هر پنج سال برگزار می‌شده، نه دوازده سال، ویراستار. جازن شهر هر از گاهی در خیابان ساحلی حرکت می‌کرد و زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آورد و داد می‌زد: «اویز! اویز! اویز! اویز! نمی‌دانم معنی آن فریادها چه بود؛ جز یک‌بار که یکی از مهمان‌های ما مستحق سینه‌اش را گم کرد و چارلی بی‌پرس پیر برای این قضیه جاز زد. او نایبنا بود؛ با چهره‌های دراز و وارفته، چشمانی خاکستری، مثل چشم ماهی‌های آب‌باز، و کلاهی بسیار ژنده بر سر می‌گذاشت و کت فراکی می‌پوشید که دکمه‌هایش را دور بدن لاغرش سفت می‌بست و لیخ‌کنان راه می‌رفت، زنگوله‌اش را تاب می‌داد و داد می‌زد: «اویز! اویز! اویز! اویز! ما او را همچون بسیاری از آدم‌های سنت‌ایوز، از طریق خدمتکارها می‌شناختیم، پیش‌تر از طریق سوفی افارن. آنیس کرناو را یادم است که رخت‌ها را در سبد بزرگ سرپوشیده‌ای می‌آورد؛ و خانم آدامز، زن ماهی‌فروش را، که ماهی می‌آورد، خرچنگ‌ها زنده بودند، هنوز آبی بودند و توی سبدش تکان می‌خوردند، و زن آن‌ها را می‌گذاشت روی میز آشپزخانه، و آن خرچنگ‌های بزرگ چنگ‌هاشان را باز و بسته می‌کردند. آیا این واقعه حقیقت دارد که یادم می‌آید یک ماهی بزرگ و دراز چسبیده بود به قلاب و توی انباری وک می‌خورد و جرالند آن قدر با دسته چارو به سرش کوبید که مُرد؟

سنت‌ایوز، قطاری ست مبهم از افکار، از صدا یا صداهایی دیگر و رابطه‌شان با هنر، با مذهب: می‌توانم به شکل استعاری منظورم را با خیال‌شناور بودن نشان دهم، در عصری که مدام واکنش به چیزهایی است که واژه‌ای برای توصیفش نداریم - در معرض پرتوی نامرئی؛ اما به جای این‌جا متوقف‌شدن برای بیان این موضوع، تحلیل این صدای سوم، کشف نحوه ارتباط این «لذت‌های ناب» با هنر، یا مذهب: گرچه راست می‌گویم وقتی در زندگی روزمره خودم را در مواجهه با این صداها در حال غوطه‌خوردن می‌بینم، که نفسم بند آمده، و این طرف و آن طرف می‌روم و تسلیم‌شان می‌شوم - به‌جای این کار، فقط این تأثیرها را یادداشت می‌کنم، تصور می‌کنم که اهمیت زیادی داشته باشند، نمی‌توانم بفهمم که قدرت‌شان بر آدم‌های دیگر تا چه اندازه است؛ و انگشتی را بند می‌کنم تا اشاره‌ای باشد به این‌که در این جا رگه‌ای هست که بعدتر می‌توان رویش کار کرد.

باز گردیم به سنت‌ایوز، ترن کرام، آن‌طور که پدر اسمش را گذاشته بود، تریک را بین آن‌طور که ما اسمش را گذاشته بودیم، پیاده‌روی معمول یکشنبه‌ها بود. از آن‌جا می‌شد هر دو دریا را دید - از یک‌سو، کوه سنت‌مایکل، در سوی دیگر خلیج سنت‌ایوز. آن‌جا نیز همچون تمام تپه‌های

سنت‌ایوز، قطاری ست مبهم از افکار، از صدا یا صداهایی دیگر و رابطه‌شان با هنر، با مذهب: می‌توانم به شکل استعاری منظورم را با خیال‌شناور بودن نشان دهم، در عصری که مدام واکنش به چیزهایی است که واژه‌ای برای توصیفش نداریم.

کورنیش پر بود از تخته‌سنگ‌های گرانیت و روی برخی‌هاشان را سوراخ کرده بودند، برای تیر دروازه. بقیه روی هم کپه شده بودند و شکسته بودند. روی ترن کرام یک لاگان هم بود، که از آن بالا می‌رفتیم؛ و روی آن سطح گل‌سنگ‌دارش سوراخی درست کرده بودند، این‌طور می‌گفتند، تا خون قربانیان در آن ریخته شود. میان خلنگ‌ها و بوته‌ها راه‌های باریکی به سمت قله وجود داشت، موقع بالا رفتن باهامان زخم و خراشیده می‌شد؛ و اولکس هازردو خوش‌بو و فندق‌گونه بودند. در جنگلی که نامش را گذاشته بودیم سرزمین پریان، او دورش دیوار بود! سرخس‌های بزرگی بود از قد ما بلندتر، به مازوها و بلوط‌ها فکر می‌کنم. بسیار تاریک بود و ساکت؛ می‌رفتیم روی دیوار، به آن سرخس‌های بزرگ از بالا نگاه می‌کردیم، بلوط‌ها و مازوها را بو می‌کردیم. گرانیت‌ها پر از خزه و گل‌های ریز بود. در باتلاق هیلز تاون، از چاله‌ای به چاله دیگر می‌جهیدم و شنپ‌شلوب‌کنان وارد می‌شدیم، آن‌جا اوزموند می‌روید، و سرخس‌های نادر پر سیاوش؛ و آدم تا بالای زانو در آب قهوه‌ای باتلاق فرو می‌رفت. شاید هر ده روز یک‌بار می‌رفتیم قایق‌سواری، تابی اجازه داشت قایق براند. بایستی قایق را در جهت باد قرار می‌داد، و پدر می‌گفت: «نشان‌شان بده که بلدی هدایتش کنی، پسر. دو چهره‌اش را که از تلاش زیاد گل می‌انداخت، مصمم می‌کرد، می‌نشست در جایگاه و ما را به نقطه مورد نظر می‌برد. گهگاه دریا پر می‌شد از ماهی‌های رنگ‌پریده زله‌ای؛ به رنگ‌های مختلف؛ مثل چراغ بودند منتها با باله‌های طبقه‌بندی‌شده. اگر به‌شان دست می‌زدی مثل فنر از جا می‌جهیدند. به‌مان ریسمان‌های ماهیگیری می‌دادند، با طعمه‌هایی از گوشت

ماهی؛ و ریسمان از دست آدم سر می‌خورد می‌رفت توی آب؛ و بعد یک تکان؛ لرزشی همچنان‌انگیز و عجیب؛ یکی به دام افتاد؛ از درون آب آن ماهی سفید پر جنب‌وجوش بیرون می‌آمد؛ و یک mackerel یا gumard بود. بعد دمش را می‌کوبید توی آب کف قایق. یک‌بار پدر به‌ام گفت: «دوست ندارم ماهی‌گیری را تماشا کنم؛ من نمی‌آیم؛ اما تو اگر می‌خواهی برو.» به نظرم این کار را به‌شکلی ستودنی انجام داد. نه سرزنش کرده، نه منع؛ فقط یک اظهار نظر ساده؛ که بتوانم خودم فکر کنم و تصمیم بگیرم. باعث شد تصمیم بگیرم که ماهی‌گیری را دوست ندارم؛ به‌رغم اشتیاقی که برای آن داشتم - برای انداختن و کشیدن ریسمان - که ورای کلام بود. اشتیاق به ماهی‌گیری رنگ‌باخت، بی‌هیچ غلطی، و از خاطرۀ آن اشتیاق هنوز می‌توانم نوعی اشتیاق ورزشی را بنا کنم. این یکی از آن بذرهاست بی‌ارزش است - چون وقتی امکان هیچ‌گونه تجربه‌کردنی نیست، آدم باید به بذرها قناعت کند - نطفه‌هایی از آن چه ممکن بود اتفاق بیفتد. بنابراین «ماهی‌گیری» را همراه با لحظات گذرایی چون موقعی که هنگام پیاده‌روی در لندن به زیرزمین‌ها نگاه می‌انداختم، به بایگانی سپردم.

مازوها، سرخس‌هایی با خوشه‌هایی کوچک پراز تخم در پشت‌شان، راگاتا، چارلی بی‌پرس، صدای کلیک در باغ، مورچه‌هایی فوج‌فوج روی پله، خریدن پونز، قایق‌سواری، بوی باتلاق هیلز تاون، دسته‌دسته‌شدن برای صرف چای در مزرعه تره‌ویل، تغییر رنگ کف دریا، آقای ولستون هلم روی صندلی کندویی‌اش، برگ‌های خال‌دار نارون در چمنزار، کلاغ‌هایی که صبح زود هنگام پرواز بر فراز خانه قارقار می‌کردند، برگ‌های اسکالونی که از سبز به خاکستری تغییر رنگ می‌دادند، کماتی که در هیلز انفجار انبارهای باروت در هوا ایجاد می‌شد، غریب‌عملیات نجات، این کمان وقتی به سنت‌ایوز فکر می‌کنم به‌ذیلی بالاترین درجه را در ذهنم دارد؛ یک کاتالوگ پرتنوع و بی‌تناسب - چند چوب‌پنبه که یک‌تور فرورفته در آب را نشانه‌گذاری کرده. و برای بیرون‌کشیدن تور به ساحل، و باقی‌گذاشتن برخی محتویات آن، اضافه می‌کنم؛ دو یا سه سال پیش از مرگ مادر (۲-۱۸۹۲) اشارات شومی شنیدیم که ممکن است سنت‌ایوز را ترک کنیم، مشکل اصلی مسافت بود. جرج و جرالند در لندن کار می‌کردند. وضعیت مالی، که همیشه تهدیدمان می‌کرد، فشارش بیش‌تر شده بود. شهریه مدرسه تابی، تحصیلات... و بعد درست رویه‌روی محل دیده‌بانی تخته‌ای پدیدار شد. این زمین به فروش می‌رسد. تابستان بعد هتلی در مقابل چشم‌مان سربرآورد. مادرم گلایه کرد که چشم‌اندازمان خراب شده، یک ساختمان چهارگوش بزرگ، به رنگ کبک بلوط، آن‌جا برپا بود. و به این ترتیب، یک ماه اکبر، یک تخته کارگزاری مسکن در مزرعه‌مان پدیدار شد. به‌دلایلی احتیاج به رنگ داشت. به من اجازه دادند برخی از حروف را رنگ کنیم. هیچ مستأجری پیدا نشد. خط‌پرطرف شد. و بعد مادر مرد. و شاید یک ماه بعد، جرالند رفت به سنت‌ایوز؛ برخی خبر دادند که میلی‌داو می‌خواهد خانه را در اختیار بگیرد. اجازه‌نامه ما و اگذار شد به آن‌ها؛ و سنت‌ایوز برای همیشه ناپدید شد. ▶